



الا يا ايها الساقى ادر كاساً وناولها
 به بوى نافه اى كاخر صبا زان طره بگشايد
 مراد منزل جانان چه امن عيش چون هر دم
 به مى سجاده رنگين كن گرت پيرمغان گويد
 شب تاريك و بيم موج و گردابى چنين هایل
 همه كارم ز خود كامى به بدنامى كشيد آخر

۲
 ۶

حضورى گرهمى خواهى از و غايب مشو حافظ
 متى ماتلق من تهوى دع الدنيا واهلها

(۱) ساقى ← شرح غزل ۸، بيت ۱.
 معنای مصراع اول: اى ساقى جام مى را به گردش آور و به من برسان.
 سودى گفته است كه حافظ اين مصراع را از يزیدبن معاويه تضمين کرده و اصل شعر
 يزید از اين قرار است:

انا المسموم ما عندى بترياق و لا راقى
 ادر كاساً وناولها الا يا ايها الساقى

(شرح سودى بر حافظ، ج ۱، ص ۱). علامه قزوینى در يك بحث ده صفحه اى تشكيك
 محققانه اى بر قول سودى وارد مى كند و فهرست مفصلی از كتابهائى كه مظان یافتن شعر
 يزید بوده یاد مى كند كه در آنها نشانی از اين ابیات نیست. بعد حدس مى زند كه مسلمانان
 متعصب ترك معاصر سودى اين حكایت را بر ساخته اند - يعنى شعر را به يزید و سپس تضمين
 آن را به حافظ نسبت داده اند - تا خوانندگان حافظ را بر مانند و نسبت به او بدبين سازند.

سپس در پایان بحث می گوید که به احتمال قوی با توجه به مضامین و الفاظ موجود در این ابیات مانند راقی، مسموم، کأس، تریاق و نظایر آن که دقیقاً در یکی از غزلیات سعدی به این مطلع:

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی نیز آمده، این دو مصرع یا دو بیت منسوب به یزید باید به الهام از غزل سعدی، در فاصله بین سعدی و حافظ سروده شده باشد (← «بعضی تضمینهای حافظ» نوشته محمد قزوینی، یادگار، سال اول، شماره ۹، اردیبهشت ۱۳۲۴، ص ۶۵-۷۸).

- که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها. نظیر مضمون این بیت که عشق آسان نمانست ولی بسی خطرها و مشکلات به همراه دارد در شعر حافظ نمونه های دیگر هم دارد:

عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
و آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
تبارک الله از این ره که نیست پایانش
آه از این راه که دروی خطری نیست که نیست
تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم

- نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست
- تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
- تو خفته ای و نشد عشق را کرانه پدید
- شیر در بادیه عشق تو روبناه شود
- در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست
نیز ← عشق: شرح غزل ۲۲۸، بیت ۱.

(۲) معنای بیت: به امید نافه گشایی باد صبا (← شرح غزل ۴، بیت ۱) از طره زلف او، از دست جعد مشکین او - لابد از آن جهت که در قبال باد صبا مقاومت می کرده و به آسانی گشوده نمی شده است تا رایحه اش تسلی بخش عاشقان باشد - از شدت بیقراری و انتظار بسیاری دلها خون و طاقتها طاق شد. یا ساده تر: در این امید که باد صبا عطر گیسوی او را بپراکند و به مشام مشتاقان برساند، بستیاری کسان در رنج و بیقرارند. حافظ بارها این مضمون را به تعبیر گوناگون بیان کرده است:

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
خون در دل افتادن، یا خون در جگر افتادن، یا خون شدن دل، در ابیات دیگر حافظ به کار رفته است:

جای دلهای عزیزست به هم بر مزنش
بگشود نافه ای و در آرزو بیست
فکر دورست همانا که خطا می بینم

- خردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
- بادل خون شده چون نافه خوشش باید بود
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی آ

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی باید
به بوی آنکه به مستی ببوسم آن لب لعل
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد

جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتم
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
وز آن گلشن به خارم مبتلا کرد

غالب کلمات و تعابیر این بیت دو یا چند معنی دارد که شبکه در هم تنیده ای از مراعات نظیر و ایهام ساخته اند. بوی دو معنی دارد: الف) رایحه؛ ب) امید و آرزو. نافه هم همینطور: الف) ناف آهوی مشکین که شرحش خواهد آمد؛ ب) استعاره از حلقه خوشبوی گیسو. نافه گشایی هم: الف) عمل بریدن ناف یا نافه آهو؛ ب) استعاره از عطر پراکنی زلف با گشوده شدن حلقه هایش. تاب هم: الف) پیچ و شکن؛ ب) رنج و شکنج، چنانکه در جای دیگر تاب را به دو معنی به کار برده است: چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی. مشکین هم: الف) سیاه؛ ب) مشک آمیز و دارای رایحه مشک. خون در دل افتادن هم دو معنی دارد: الف) اشاره به خونی که در دل (ناف) آهوی مشکین می افتد و جمع می شود؛ ب) دلخون یا خونین دل شدن یا به تعبیر دیگر حافظ که تا امروز هم رواج دارد، خونین جگر شدن، یعنی به کمال رنج و محنت افتادن. ضمناً بر همه اینها بیفزائید که در خم گیسوی یار «جای دلهای عزیز است».

آهوی مشکین که در ختن و ختا (خطا) یافت می شود (که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد) نافه دارد. «نافه کیسه ای است به حجم يك نارنج که در زیر شکم جنس نر آهوی ختن، در زیر جلد، نزدیک عضو تناسلی حیوان قرار دارد و دارای منفذی است که از آن ماده ای قهوه‌یی رنگ روغنی شکل خارج می گردد که بسنیار خوشبو و معطر است و به نام مشک موسوم است...» (فرهنگ معین). خواجه نصیر طوسی می نویسد: «آهوی مشک را بگیرند و دست بر شکم و اندامهای او مالند، تا خونی که در حوالی ناف او باشد به نافه شود. و چون سرد شود بیند. و چون معلوم شود که دیگر خون به آنجا نخواهد شد، نافه را بگیرند و بپاویزند، تا مدت یکسال. و هر خون که پیش از کشتن او در نافه شود پاره‌های بزرگ باشد؛ و هر چه قطره قطره در آنجا شده باشد، چون شافهای بسته محکم شده آن را در میان مشک باز یابند و گفته اند که (آن) آهو که سنبل و بهمنین می خورد، مشک از آن تولد می کند. اما انواع مشک بهترین مشکها مشک ختنی باشد که از میان ولایت خطا آرند...» (تنسوخ نامه ایلخانی، ص ۲۴۷-۲۴۸؛ نیز ← شرح سودی بر حافظ، ج ۱، ص ۷-۸) *بسیار است*

(۳) عیش: عیش در عربی به معنای زیست و زندگی است. در فارسی هم به همین معنی، یعنی مطلق زندگی به کار رفته و هم تحول معنی داده و به معنای خوشی و خوشگذرانی و

عشرت به کار می رود. چنانکه سعدی گوید:

سلحدار خارست با شاه گل
(کلیات، ص ۲۷۹)

- بلای خارست در عیش مل

کجا ماندش عیش در بوستان
(پیشین، ص ۲۲۹).

- یکی را به زندان درش دوستان

این کلمه در حافظ به معنای اصلی یعنی زندگی هم به کار رفته:

- مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر...

- در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

- نمی بینم نشاط عیش در کس

اما بیشتر به معنای مترادف با عشرت است:

- هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی...

- در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند...

- عیش بی یار مهنا [قزوینی: مهیا] نشود یار کجاست

- خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست...

- محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

- شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد

- دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند...

- باشد که گوی عیشی در این میان زد

- گلبن عیش می دمد ساقی گلگذار کوی...

- جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن...

- عیش با آدمی چند پر یزاده کنی...

- ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی...

در این مصراع «مراد منزل جانان چه امن عیش چون هر دم...» مناسب تر آن است که عیش

را به معنی اخیر (خوشی، خوشگذرانی، عشرت) بگیریم. و اینست معنی آن (آن)

- فریاد داشتن: سعدی گوید: ...

چو عندلیب چه فریادهای که می دارم ... تو از غرور جوانی هنوز در خوابی

(کلیات، ص ۶۰۴)

همچنین:

فریاد می دارد رقیب از دست مشتاقان او آواز مطرب در سرا زحمت بود پرواب را
(کلیات، ص ۵۲۷)

۴ می ← شرح غزل ۱۳

- سجاده: از ریشه سجود و به معنای جای نماز است و معمولاً پارچه یا فرش است که در ظاهر نگاه داشتن آن کوشش می شود، و زاهدان و بعضی از صوفیه و متشرعان در این امر مبالغه می کنند؛ و سجاده به آب کشیدن که کنایه از وسوس طهارت و افراط در زهد است و هنوز هم در محاوره به کار می رود، اشاره به همین سابقه دارد. یحیی باخرزی می نویسد: «... و هر درویشی را باید که سجاده ای باشد خاص که بر آن نماز گزارد و بر آنجا نشیند. سجاده، صوفی را حکم مسجد است» (اوراد الاحیاب، ج ۲، ص ۹۸). حافظ به مقدساتی چون سجاده، تسبیح، خرقة، خانقاه، مسجد، نماز، روزه و غیره به طنز نگاه کرده است:

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش همچو گل بر خرقة رنگ می مسلمانی بود؟
به کوی می فروشانش به جامی بر نمی گیرند زهی سجاده تقوا که يك ساغر نمی آرزد
دل و سجاده حافظ ببرد باده فروش گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد
ز کوی میکده دوشش به دوش می بردند امام شهر که سجاده می کشید به دوش
سوی زندان قلندر به رهاورد سفر دل بسطامی و سجاده طامات بریم
نیست در کس کرم و وقت طرب می گذرد چاره آنست که سجاده به می بفروشیم
دوش رفتم به در میکده خواب آلوده خرقة تر دامن و سجاده شراب آلوده

آری سجاده که باید اینهمه پاک و پاکیزه باشد در شعر حافظ برای رفع ریا، همواره مانند خرقة به می آلوده و به تعبیر او تطهیر می شود. مضمون این بیت (به می سجاده رنگین کن) کمابیش مشابه است با این بیت دیگر حافظ:

نو پیر سالک عشقت به می حواله کند بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
و چه بسا ملهم از این بیت خواجو است:

تا خرقة به خون دل پیمانه نشوئی با پیرمغان بر سر پیمان نتوان بودی
پیر / پیرمغان: غزالی در ارج و اهمیت شأن پیر می نویسد: «چون پیر به دست آورد، کار خویش باید که جمله با وی گذارد و تصرف خود اندر باقی کند و بداند که منفعت وی اندر خطای پیر، بیش از آن بود که اندر صواب خویش. و هر چه شنود از پیر که وجه آن بنداند، باید

که از قصه موسی و خضر - علیهما السلام - یاد آورد که آن برای حکایت پیر و مرید است، که مشایخ چیزها بدانسته باشند که به عقل فراسر آن نتوان شد» (کیمیا، ج ۲، ص ۳۴). حافظ به شهادت دیوانش ذهن و ذوق عرفانی پیشرفته‌ای دارد. علی‌الخصوص شیفته اندیشه‌های ملامتی است (← حافظ و ملامتیگری: شرح غزل ۲۰۴). ولی به دلیل انتقادهایی که نسبت به صوفیه و خانقاه‌نشینان و ارباب صومعه دارد، پیداست که صوفی رسمی حرفه نیست (← صوفی: شرح غزل ۶، بیت ۱)؛ و با خانقاه (← شرح غزل ۳۳، بیت ۱) و صومعه (← شرح غزل ۲، بیت ۲) میانه خوبی ندارد و پشمینه‌پوشی او از ساده‌پوشی و به قصد رها کردن رنگهای تعلق است و با خرقة زهد (← خرقة: شرح غزل ۲، بیت ۲) از ررق پوشان فرق دارد. قطع نظر از افسانه‌ها، هیچ سند قاطعی که حکایت از سرسپردگی حافظ به يك پیر [= مرشد = شیخ = ولی] واقعی یعنی مشایخ طریقت داشته باشد در دست نیست. اما سخن از پیر و ولی و مرشد و خضر و دلیل راه و نظایر آن در دیوان وی بسیار است. در اندیشیدن حافظ به پیر سه مرحله مشخص مشهود است: الف) سرگستگی و آرزوی یافتن دلیل راه؛ ب) پی بردن به لزوم پیر و تأیید این صورت؛ پ) یافتن و بلکه آفریدن پیری اساطیری به نام پیرمغان.

الف) سرگستگی و نگرانی از خطرهای راه و آفات سلوک: در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی
 - گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
 - رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس
 در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود
 از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
 این راه را نهایت صورت کجا توان بست
 - جان رفت در سرمی و حافظ به عشق سوخت
 - طبیب راه نشین درد عشق شناسد
 - دل که آئینه شاهمی است غباری دارد
 - دام سختست مگر یار شود لطف خدا
 - طریق عشق طریقی عجب خطرناکست
 - سر ز حسرت به در می‌کده‌ها بر کردم
 - شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
 ره پیرسیم مگر پی به مهمات بریم
 مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
 گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
 از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
 زنه‌ار ازین بیابان وین راه بی نهایت
 کس صد هزار منزل بیش است در بدایت
 عیسی آدمی کجاست که احیای ما کند
 برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی
 از خدا می طلبیم صحبت روشن رانی
 ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
 نعوذ بالله اگر ره به مأمنی نبری
 چون شناسای تو در صومعه يك پیر نبود
 مردی از خویش برون آید و کاری بکند

ب) پی بردن به لزوم پیر:

- به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
- به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود
- بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
- آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند
- تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که من
- همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
- خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
- کار از تو می رود مددی ای دلیل راه
- ساروان بار من افتاد خدا را مددی
- سعی نابرده درین راه به جانی نرسی
- قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
- ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
- در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
- من به سر منزل عنقانه به خود بردم راه
- آری حافظ پیر دارد و بارها از او به نیکی

- نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر
- پیر پیمانہ کش ما که روانش خوش باد
- پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
- پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
- پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید
به فیض بخششی اهل نظر توانی کرد
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
پیاده می روم و همرهان سوارانند
که درازست ره مقصد و من نوسفرم
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
کانصاف می دهیم وز ره اوفتاده ایم
که امید کرم همره این محمل کرد
مزد اگر می طلبی طاعت استاد پیر
ظلماتست بترس از خطر گمراهی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
یاد یا «نقل حدیث» می کند:

که این حدیث ز پیر طریقتم یادست...
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
خوش عطا بخش و خطاپوش خدائی دارد
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

پ) پیر مغان: پیر مغان اگرچه در ادبیات فارسی سابقه دارد، ولی با این اوصاف و ابعادی که در دیوان حافظ می یابیم از برساخته های هنری حافظ است که بیهوده نباید دنبال رد پای تاریخی او بود و با مغان زردشتی مربوطش کرد. بلکه بیشتر با میفروشان زردشتی مربوط است. شادروان غنی می نویسد: «مسلمین قدیم شراب را از دو جا به دست می آورده اند: یکی از مسیحیان و دیرها، و دیگری از مجوسان یعنی مغان که جاحظ در کتاب *الحيوان* می گوید: شراب خوب نیست مگر آنکه از خم مجوسی باشد که روی آن تار عنکبوت گرفته باشد و آن مجوس یزدان فلان باشد. در ابتدا پیر مغان همان شراب فروش بوده بعد در اصطلاح صوفیه

معانی دیگری هم پیدا کرده است.» (حواشی غنی، ص ۴۴). چیزی که مسلم است پیرمغان
مرشد حافظ است، پیر اوست (ولی نه به معنای رسمی و خانقاهی) و حافظ فقط در مقابل او
سر فرود می آورد و سخن او را می نیوشد و ملازم خدمت و درگاه اوست:

- گر پیرمغان مرشد ما شد چه تفاوت...
- از آستان پیرمغان سر چرا کشیم...
- دعای پیرمغان ورد صبحگاه منست
- سرما خاک ره پیرمغان خواهد شد
- حلقه پیرمغانم ز ازل در گوش است
- مرید پیرمغانم ز من مرنج ای شیخ
- گر مدد خواستم از پیرمغان عیب مکن
- کیمیائست عجب بندگی پیرمغان
- بنده پیرمغانم که ز جهلم برهاند
- دولت پیرمغان باد که باقی سهلست
- حریم درگه پیرمغان پناهت بس
- بترک صحبت پیرمغان نخواهم گفت
- من از پیرمغان منت پذیرم
- حافظ جناب پیرمغان جای دولتست

تصویر پیرمغان ترکیبی است از پیر طریقت و پیر میفروش و علاوه بر این دو نام، پیر، پیر
میکده، پیر میخانه، پیر خرابات و به یک تعبیر پیر گلرنگ، پیر پیمانہ کش، پیر دردی کش، شیخ
ما هم نامیده شده است. توجه در ابیات زیر آمیختگی تصویر پیرمغان را با پیر میکده نشان
می دهد:

- نیکی پیرمغان بین که چو ما بدمستان
- گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهبست
- مشکل خویش بر پیرمغان بردم دوش
- دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست
- چل سال پیش رفت که من لاف می زنم
- هرگز به یمن عاطفت پیر میفروش
- فتوی پیرمغان دارم و قولیست قدیم
- هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
- گفت این عمل به مذهب پیرمغان کنند
- کو به تأیید نظر حل معما می کرد
- وندر آن آینه صدگونه تماشا می کرد
- کز چاکران پیرمغان کمترین منم
- ساغر تهی نشد زمی صاف روشنم
- که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

معانی دیگری هم پیدا کرده است. (حواشی غنی، ص ۴۴). چیزی که مسلم است پیرمغان
مرشد حافظ است، پیر اوست (ولی نه به معنای رسمی و خانقاهی) و حافظ فقط در مقابل او
سر فرود می آورد و سخن او را می نیوشد و ملازم خدمت و درگاه اوست:

- گر پیرمغان مرشد ما شد چه تفاوت...

- از آستان پیرمغان سر چرا کشیم...

- دعای پیرمغان ورد صبحگاه منست

- سرما خاک ره پیرمغان خواهد شد

- حلقه پیرمغانم ز ازل در گوش است

- مرید پیرمغانم ز من مرنج ای شیخ

- گر مدد خواستم از پیرمغان عیب مکن

- کیمیائست عجب بندگی پیرمغان

- بنده پیرمغانم که ز جهلم برهاند

- دولت پیرمغان باد که باقی سهلست

- حریم درگاه پیرمغان پناهت بس

- بترك صحبت پیرمغان نخواهم گفت

- من از پیرمغان منت پذیرم

- حافظ جناب پیرمغان جای دولتست

تصویر پیرمغان ترکیبی است از پیر طریقت و پیر میفروش و علاوه بر این دو نام، پیر، پیر
میکده، پیر میخانه، پیر خرابات و به يك تعبیر پیر گلرنگ، پیر پیمانہ کش، پیر دردی کش، شیخ
ما هم نامیده شده است. توجه در ابیات زیر آمیختگی تصویر پیرمغان را با پیر میکده نشان
می دهد:

- نیکی پیرمغان بین که چو ما بدمستان
- گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهبست
- مشکل خویش بر پیرمغان بردم دوش
- دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست
- چل سال پیش رفت که من لاف می زنم
- هرگز به یمن عاطفت پیر میفروش
- فتوی پیرمغان دارم و قولیست قدیم

هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
گفت این عمل به مذهب پیرمغان کنند
کو به تأیید نظر حل معما می کرد
وندر آن آینه صدگونه تماشا می کرد
کز چاکران پیرمغان کمترین منم
ساغر تهی نشد زمی صاف روشنم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

- پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
- من که خواهم که نوشم بجز از راق خم
- به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
این پیر میکده اگر میفروش پیر و پیر خرفتی بیش نبود آن شأن و مقام را نداشت که حافظ از او راه نجات را بپرسد و او هم پاسخی ژرف بدهد. باری اسطوره پیر مغان ساخته طبع حافظ است، همانطور که فی المثل رستم به يك معنى پرورده طبع فردوسی است.

- سالک: «در لغت به معنی رفتارکننده و طی کننده راه است، و در اصطلاح صوفیه به آن صوفی اطلاق می شود که از خود به جانب حق گام برمی دارد» (فرهنگ اشعار حافظ، چاپ اول، ص ۱۶۷). گاه حافظ به جای سالک لفظ «راهرو» را به کار می برد:

- راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
- تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

سالک در دیوان حافظ هم صفت پیر (= مرشد = مراد = رهبر) است نظیر:

- چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
- سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
و هم صفت مرید (= راهرو):

- در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست

- این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

معنای بیت: اگر پیرمغان که مرشد تو است دستور دهد که سجاده را که مظهر پاکی و طهارت است به می آلوده و بی حرمت سازی، بپذیر چرا که سالک (= مرید) نباید از حکمت این گونه دستورها بی خبر باشد. یا سالک را می توان صفت پیر گرفت. در این صورت معنای مصراع دوم چنین می شود که پیر سالک (= پیر مغان = مراد و مرشد تو) از راه و رسم منزلها و آداب سیر و سلوک دادن و راه بردن مریدان باخبر است (بیخبر نبود یعنی بیخبر نیست، در حالیکه در قرائت اول بیخبر نبود یعنی نباید بیخبر باشد) و خیر و صلاح آنان را بهتر می داند.

۶) کزو سازند محفلها: کاربرد «او» به جای «آن» در شعر حافظ و ادب منظوم و منثور فارسی سابقه ای مدید دارد. برای تفصیل در این باب ← او [= آن]: شرح غزل ۸۷، بیت ۱.

۷) حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ: حضور و غیبت دو اصطلاح عرفانی است. در جاهای دیگر گوید:

- از دست غیبت تو شکایت نمی کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

- بیا که چاره فوق حضور و نظم امور
- دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور
- ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور
«غیبت در لغت به معنی ناپدید شدن و نبودن در جایی است و حضور عکس آن است و در
اصطلاح صوفیان مراد از غیبت، غایب بودن دل از ما سوی الله است و حضور [که بعضی
منابع آن را شهود می نامند] حضور در پیشگاه حق است با غیبت از خلق» (فرهنگ اشعار
حافظ، چاپ اول، ص ۴۲۱). هجویری گوید: مراد از حضور، حضور دل بود به دلالت یقین،
تا حکم غیبی و را چون حکم عینی گردد. مراد از غیبت، غیبت دل بود از دون حق تا حدی که
از خود غایب شود... پس غیبت از خود حضور به حق آمد و حضور به حق غیبت از خود»
(کشف المحجوب، ص ۳۱۹). ابونصر سراج گوید: «غیبت، غیبت قلب است از مشاهده
خلق به سبب حضور حق... و حضور، حضور قلب، که با صفای یقین آنچه راهم که از اعیان
حق در پرده است آشکار می بیند» (الملمع، ص ۳۴۰؛ نیز ← خلاصه شرح تعرف، ص ۳۹۰-
۳۹۵؛ مصباح الهدایة، ص ۱۴۱-۱۴۳).

- متی ماتلق من تهوی...: چون به دیدار آنکه دوست داری رسیدی، دنیا را واگذار و
رها کن.